

# نوشتن شکلی از زندگی است



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.  
الف پنجشنبه هر هفته در [gerishna.com](http://gerishna.com) منتشر می شود.  
الف شماره ۷۷۳ همزمان با جلسه ۸۷۲ انجمن منتشر شد.  
این شماره الف ۲۹ بهمن ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.  
آثار خود را به ایمیل [gerash@gmail.com](mailto:gerash@gmail.com) برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان  
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.  
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

رازقی می‌زند به تابوت  
سرد و سنگین کودکی‌هایش  
چسب زخمی عمیق دارد باز  
ساق سیمین کودکی‌هایش

درد گفته که قد بکشد  
بزند توی گوش بدبختی  
می‌زند روی دوش خود هر بار  
در غم بعد از این کودکی‌هایش

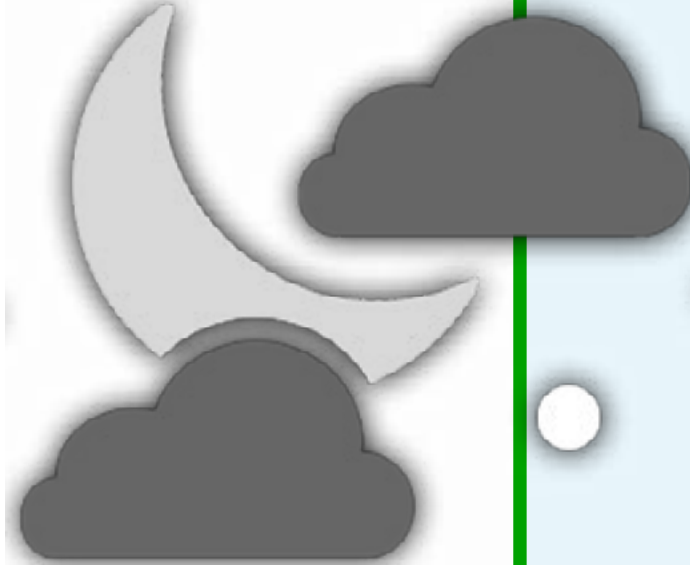
فکر کنجی که مال او باشد  
وسط شهر بی در و پیکر  
باز هم پرانده او را از  
خواب رنگین کودکی‌هایش

بغض کرده زبان شعرم باز  
وقتی از قفل زندگی گفتم  
قفل سنگین و سخت جانی که  
می‌دود در کمین کودکی‌هایش

کاش سهمش از این جهان روزی  
بیش از آوار زندگی باشد  
روزگاری برای او برسد  
پاک از طنین کودکی‌هایش

مریم قاسمی زادگان





شب صدای چکیدن آبه  
روی یک صورت زمستونی  
شب شبیه یه بمب ساعتیه  
وسط شادی یه مهمونی

باخودش نقشه میکشه این بار  
بره رو سینه‌ی کی خیمه کنه  
شب شبیه یه ریشه نارنجک  
دور تا دور سینه‌ی لئونه

چون تازه‌س توی این سرما  
جنس دستات حساسی مرغوب  
دارم از دست میرم و انگار  
لمس دستات واقعا خوبه

دستتو رو چشم می‌داری  
که نبینم شبا رو، بهتر شم  
دستتو از روی چشم بردار  
باید این صحنه‌ها رو از بر شم

دو قدم تا نبودنت مونده  
وضع و روز جهان مرتب نیست  
باید این صحنه‌ها رو از بر شم  
دست‌تورو چشم، این شب نیست؟

توی فیلما همش بی‌ات بودم  
قبل تو زندگی پلان به پلان  
فیلم کردی تموم هستی مو  
بعد تو زندگی پلان به پلان

فیلم امشب، غم چشات توو برف

سمیه سادات حسینی

## Penultimate

I've got this house in the desert. They won't find us there. You can wear a rose in your hair. Tomorrow is close, still small, still inert.

You showed me the knife blade. It almost glowed when I touched it. Who was going to believe we were here? We shredded our clothing as it got darker.

We stood on either side of the window so we could see the streets. A patrol was walking slowly up the avenue with their dogs and their rifles cradled in their arms like something dead. The streetlight across the way would flicker then go out for a few minutes. That was our signal to leave. I grabbed your forearm and pulled you near to me. 'Listen, this all we have left. We will meet on the other side of the river. Stay close to the buildings.'

When I saw the video later, I couldn't help but notice that you were biting your lips hard. I put my hands on the screens. I could feel you in the flickering light. Things would be okay. The children told me you would be here in morning. I kissed the back of my hands. They were trembling so.

D.R. Wagner

## درباره نویسنده

دی. آر. وگنر نویسنده‌ی بیش از بیست کتاب شعر و مجموعه‌ی نامه است. او مؤسس انتشارات امروز: نیاگارا و Runcible Spoon در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی و ناشر بیش از پنجاه کتاب است. آثارش به زبان‌های زیادی ترجمه شده. او بیست سال است در دانشگاه کالیفرنیا طراحی تدریس می‌کند و اکنون در ساکرامنتو در ایالت کالیفرنیا ساکن است.



## یکی مانده به آخر

این خانه را در بیابان گرفتم. اینجا پیدایمان نمی‌کنند. تو می‌توانی یک گل رز به موهایت بزنی. فردا هنوز هم مختصر و بی‌جان، نزدیک است. تیغهی چاقو را نشان‌ام دادی. وقتی لمس‌اش کردم تقریباً داشت می‌درخشید. چه کسی باور می‌کند ما اینجا بودیم؟ در حالی که هوا داشت تاریک می‌شد، لباس‌هایمان را پاره کردیم.

در دو طرف پنجره ایستادیم تا بتوانیم خیابان‌ها را ببینیم. گروه گشت به آرامی داشتند با سگ‌هایشان از خیابان بالا می‌آمدند و تفنگ‌هایشان مثل چیزی مرده در بغل‌شان بود.

چراغ خیابان در مسیر روبرو سوسوزد و بعد برای چند دقیقه خاموش شد. علامت مان بود برای اینکه آنجا را ترک کنیم. بازویت را محکم گرفتم و تو را کشیدم نزدیک خودم. «گوش کن، همه داریم میریم، اون‌ور رودخونه همدیگه رو می‌بینیم. نزدیک ساختمون‌ها بمون.»

وقتی بعداً ویدیو را دیدم، به راحتی متوجه شدم که تو لبه‌ایت را محکم گاز گرفتی. دست‌هایم را روی صفحه گذاشتم. می‌توانستم تو را در نوری که سوسو می‌زد احساس کنم. همه چی درست بود. بچه‌ها به من گفتند که صبح اینجا هستی. پشت دست‌هایم را بوسیدم. دست‌هایم همان طور می‌لرزیدند.

دی. آر. وگنر - ترجمه: راحله بهادر

## مواظب ریش آقای چارلز دیکنز باشید

گفتم: حاجی آقا این‌ها عکس قوم و خویش‌های شماست؟ سوالم بی‌جواب ماند به خودم گفتم خوب طبیعیه تعلیل قوه شنوایی در پی‌ی و کهولت اجتناب‌ناپذیره‌ها‌ها فهمیدم قاب عکس‌ها مربوط به مستاجر قبلی بوده که اینجا جا گذاشته. گفتم: پدر جان کار من تموم شد بخاری شما تعمیری نداشت فقط سرویس کردم که میشه سه هزار و پانصد تومان پیرمرد پاکت کاغذی قطوری دست من داد. گفتم: پدر جان این خیلی زیاده پاکت پر از پول نخواستم فقط سه هزار و پانصد تومان میشه. پیرمرد گفت: اگر سرعت ویراستاری ت هم مثل سرویس بخاری باشه عالیه البته به شرط دقت. گفتم: آه ببخشید حالا متوجه شدم اسم من. پیرمرد گفت: اسم شما رامین اضغرپوره ما می‌دونیم آقای معتمدی شما را معرفی کردند و گفتند که بهترین ویراستارید که می‌شناسند و برام خیلی جالبه که چرا بهترین ویراستار بخاری تعمیر می‌کنه؟ گفتم: خوب عیالوارم با ویراستاری خرجم در نمی‌آد توی این شهر در هر خونه‌ای یک یا چند تا بخاری است میلیون‌ها بخاری است ولی در هر پنج هزار خونه...؟ آه معذرت می‌خوام من برای کی دارم توضیح می‌دم برای بهترین رمان نویس قربان شما استاد ما هستید مطمئنم بارها عدد حاصل از تقسیم جمعیت کشورمان را با تیراژ چاپ کتاب تجربه کردین. پیرمرد گفت: امیدوار باش پسرم امیدوار همه چیز درست میشه گفتم: من مجدداً معذرت می‌خوام آدرس شما را در لیست تعمیری‌ها نوشته بودم آشنایی با شما باعث افتخار بنده است. خداحافظ مادر خداحافظ جناب در آستانه در بودم که پیرمرد صدام کرد در حالی که به عکس‌ها اشاره می‌کرد گفت: از اقوام من خداحافظی نمی‌کنی؟ در کمال شرمندگی رو به عکس‌ها گفتم خداحافظ همگی

وسط‌های پاییز بود سرم خیلی شلوغ بود. زنگ آپارتمان شماره ۳ را زدم هنوز پیرزن در را نبسته بود که دو تا از پیچ‌های بخاری را باز کرده بودم. رسید بالای سرم شبکه جلو بخاری باز شده بود. لب باز کرد خواست چیزی بگه که گفتم: مادر خیالتون راحت باشه من به کارم واردم شعله پخش‌کن را تمیز می‌کردم که پیرمرد پرسید جوون اسمت چیه؟ گفتم کار آدم مهمه پدر تا چند دقیقه دیگه بخاری شما مثل روز اولش کار می‌کنه. پیرزن گفت آخه جوون ما که ... اینبار حرفش توسط شوهرش قطع شد که می‌گفت: معین کاریش نداشته باش برو چای دم کن. کارم تموم شد در بخاری را بستم بلند که شدم گفتم: هه هه این‌ها چقدر بی‌ملاحظه‌اند عکس چارلز دیکنز را درست بالای بخاری به فاصله‌ی هشتاد سانتی زده‌اند به دیوار اصلاً فکر اینو نکردند که اگر بخاری گُر بگیره تکلیف ریش دیکنز چی میشه که چشمم خورد به تمثال ارنست همینگوی و کمی آن طرف‌تر صورت پف کرده آلفرد هیچکاک و چشم‌های ریز برنارد شاوا انگار همگی سرمایی بودند جمع شده بودند کنار بخاری آن طرف اتاق کنار پنجره جلال آل احمد را دیدم با کلاهی که یادآور کلاه مردهای کشورهای اروپای شرقی اواخر قرن نوزدهم بود که صادق هدایت با تعجب به قابش زل زده بود. نگاهی به صورت پر چین و چروک خانم مسن و بعدش صورت درب و داغون پیرمرد انداختم و پیش خودم گفتم نه نه اون هرگز نمی‌تونه جزو هزارتایی باشه نه جزو سه هزارتایی‌ها هم نیست قیافه‌اش شبیه فراش مدرسه‌ای بود که انگار بین سال‌های ۵۹ تا ۶۳ فارغ‌الخدمت شده و هنوز از دولت مستمری می‌گیره مطمئن شدم که او حتی مشتری پنج‌هزارتایی تیراژ کتاب که در کشورمان به ندرت چاپ میشه هم نبود. نمی‌دونم چرا شیطنتم گل کرد

حسن تقی‌زاده

از حال به هم‌زن‌ترین بحث‌ها  
همین بحث‌های نارفتقی  
و «کم‌پیدایی» و «افتخار  
نمیدی» و «دوست‌های  
بهتر از ما پیدا کردی» و  
امثال ایناست. آه آه.

@serkhios

تنها و بزرگترین تغییر این ماه‌هام  
رو در پاسخ مثبتم به سوال «چای  
می‌خوری؟» جست‌جو کنید.

@p0op0oimo

از تنها شاعری که می‌ترسم  
مولاناست. فکر می‌کنم تمام  
شعرهای مثنوی‌اش خطاب به  
منه. هی می‌گه آن چیز دیگر را  
بین. آن سوی دیگر را بگو  
که اصلن نمی‌تونم

@tashbaad

یک شیوه جدید برای ارضا  
مرض کتاب‌خری پیدا کردم.  
سعی می‌کنم کتاب مناسب  
رو برای کتاب‌خوان مناسب  
بخرم.. بچه خوبی باشید  
کتاب براتون بخرم.

@gerash

شدن مخاطب به حس و حال شخصیت‌ها کمک کرده. این که داستان رو در فضای کشورهای حوزه خلیج فارس، فضایی که خواه ناخواه تأثیر زیادی روی فرهنگ و شکل زندگی ما و مردم جنوب کشور داشته، کار کردی خیلی خوبه. به قول خانم رحمانیان فضایی که بیشتر ازش شنیدیم و راجع بهش کمتر نوشتیم. موفق تر باشی.

اسماعیل فقیهی می‌نویسد:

از نثر روان داستان خیلی خوشم اومد. سکسکه، تهوع، آدامس، پای برهنه کف تاکسی، عطاری، آرایشگاه همه تصویرسازی‌های خوبی بودند. مکالمه‌هایی که هزاران بار تکرار شده و از سر حرص و بی‌حوصلگی باز پیش کشیده میشه «تمدن و اینا»، می‌شد عطر و فضا رو حس کرد و پیچش داستانی و لایه‌ی دوم داستان هم بدون این که خودشو لو بده، سرخ‌های خوبی به خواننده میده و در انتها، پیرمرد مذهبی و عطار که حس محرمیت بهش دست میده و روبندرو کنار میزنه. حس اغواگرانه‌ی ای که زن داره و حدس‌هایی که از خیانت مرد می‌زنه همه در پاراگراف آخر خودشو خوب نشون میده.

نظرات اعضای انجمن را روی داستان «هتل مدینه سلام لطفا» نوشته‌ی نسرين خندان می‌خوانیم. این داستان در الف ۷۷۲ منتشر شده است. حوریه رحمانیان در یادداشتی با عنوان «سنت با روکش مدرنیته» در واتساپ می‌نویسد:

قصه‌ی آن «زن دیگر» را شاید به انواع مختلف در فیلم‌ها و داستان‌ها دیده خواننده باشیم. اینجا با همان تم‌روبه‌رویییم اما با تفاوت فضا، فضایی که بیشتر شنیده شده و کمتر از آن نوشته شده. زن خلیجی و مردش هر دو ساکنین امارتی هستند که مصرف‌گرایی در آن اصالت و ارزش محسوب می‌شود و هرکدام به نوعی مصرف‌کننده کالا هستند. زن خلیجی را در آرایشگاه می‌بینیم و مرد را منتظر «زن دیگر». داستان را از دید «زن دیگر» هم می‌بینیم که ترک‌ها را روایت می‌کند و نقب می‌زند به تمدن گذشته‌اش حال اینکه در این چرخه‌ی مصرف‌گرایی خود کالایی بیش نیست. نام داستان که در خود پارادوکسی واضح با درونمایه داستان دارد ذهن را می‌کشاند به این سمت که تعارضات مدرنیته و سنت که به هر شکل می‌خواهد اصالت خود را حفظ کند چه کسانی را قربانی خواهد کرد. زن خلیجی، زن دیگر یا مردی که در این بازی ممکن است اخته شود؟

مریم قاسمی‌زادگان در ادامه می‌نویسد:

توی این داستان نسبت به داستان‌های قبلیت بیشتر به جزئیات پرداختی و این به نزدیک







## رخنه

آرام در جانت رخنه می‌کند. در تمام وجودت ریشه می‌زند و زندگی‌ات را تسخیر می‌کند. و تو چیزی در رگ‌هایت حس می‌کنی... بالا بیاور! نکند رخنه کند در دل ایمانت شک.



@alonedreamer

۹